

## شَبَح

### وقتی قرار است خیس باشد

#### حسین آتش پرور

هیچ یادش نبود که دست‌هایش از چه زمانی نبودند، یا در کدام شهر از کتف جدا شده بودند؛ چیزی را که به خاطر داشت، آن خواب طولانی در هم شکسته بود که هر تکه‌اش را در گوشه‌ی پرتی از یک شهر صدروازه دیده بود: تکه‌های آن گلدان سفالی را، یا آن حلب روغن نباتی که رویش آفتابگردانی نقش بسته بود، یا آن دریاهاى چپ و راست سرخ.

هر وقت به دست‌ها فکر می‌کرد، یک تکه از آن خواب آشفته را از «مزار شریف» یا «اسکندریه» یا «استانبول» برمی‌داشت و دوباره آن را برای خوابی دیگر سر جای خود می‌نهاد. گلدان که شکست، در «مزار شریف» بود. سرآسیمه از جا پرید. لحظه‌ای به اطراف خیره شد. بعد برخاست و در تاریکی شب رفت که شیرآب را با دهان باز کند و آن را زیر شیر بگیرد تا نفس زدنش تمام شود. در تاریکی نشست. بر خودش مسلط شد. به دو طرف بدنش نگاه کرد؛ به جای خالی دست‌ها. مستاصل و ناباور آب دهان را قورت داد و در نهایت ناچاری، سر آستین‌ها را که سنجاق خورده بود، با پوزه درجیب‌ها نهاد.

مدت‌ها در «مزار شریف» «اسکندریه» و «استانبول» گشته بود. تمام‌کوچه پس‌کوچه‌ها را رفته بود و به تمام زباله‌دانی‌ها سر کشیده بود؛ حتی هر روز در «استانبول» به کنار دریا؛ - جای خالی آن خواب که بایبیداری اصلاً مو نمی‌زد، - می‌رفت. نه از دست‌ها خبری بود و نه از آن عجزه‌ی بدترکیب پشت پیشخوان و نه دریای خونی که در آن عجزه صورتش راخونسرد، سرخ می‌شست. در عوض، دریا در سطح آرام بود و آشغال‌ها، روی آب راکد، ساکن بودند و مرغ‌های ماهی‌خوار جا خوش کرده بودند.

در تکه‌ای از آن خواب طولانی نوشته شده بود: به بندر «استانبول» خوش آمدید. جوانی روی دیواره‌ی ساحل همچنان که با پا آشغال‌ها رامی‌کاوید، سرخ شدن ماهی‌ها بر آتش را تماشا می‌کرد. جعبه‌ی سیگار و آدامس، پهلویش بود. یک باره چشمش به آن عجزه افتاد که پشت پیشخوان چرب و چرک، نشسته بود. روی میز

جلوش، پر از دست‌های قطع شده‌ای بود که از محل بریدگی‌شان، همچنان که خون به دریا چکه می‌کرد، بخاری سرخ برمی‌خاست. با چشم‌های از حدقه درآمده به آب دریا مات ماند. جوان از روی دیواره بلند شد. به سمت چپ سرک کشید: دریای سرخ. بعد سمت راست را با سبابه نشان داد: دریای سرخ. و گفت خوب نگاه کن.

وقتی نگاه کرد، عجزه در میان مه سرخ رنگ، از پشت پیشخوان، کنار رفته بود و صورتش را در دریای خونی می‌شست.

آن روز، همه جا را با چشم‌ها گشت و هر چیزی را می‌دید، با نوک پا، جابه‌جا می‌کرد: حتی پوزه‌اش را لای زباله‌ها فرو کرده بود.

از کوجه‌ای که به دریا ختم می‌شد، راه افتاد به طرف میدان. سراهش، وقتی در میان زباله‌ها دست‌ها را نیافت، در عوض دسته گل‌پلاسیده‌ای را که دیده بود، با دهان برداشت تا برود و مثل هر روز بنشیند و دستی نباشد که بزند زیر چانه تا زُل زند به آن مجسمه‌ی سنگی سیاه.

خسته و کوفته روی نیمکت میدان نشست. فواره‌های وسط، همگی متحد، دایره‌وار مجسمه را در وسط گرفته بودند. ذرات آب در هوا پخش بود. چراغهای داخل آب نما، با رنگ‌های قرمز و زرد و نارنجی و سبز، آب‌ها را رنگ می‌زد. مجسمه، بالای ستون سنگی ایستاده بود. به دست‌های او چشم دوخت. بعد به جای خالی دست‌های خودش نگاه کرد. مجسمه‌هایی را بیاد آورد که در خیلی جاهای دیگر، دیده بود و هیچکدام دست نداشتند. با خودش گفت: مگر آدم‌های به این مهمی دست دارند؟ پس بی‌دست هم می‌شود بود!

و حالا این مجسمه‌ی سنگی دو دست سیاه داشت؛ یکی در امتداد بدن آویخته بود و دیگری رو به جلو، بی‌نهایت را نشان کرده بود. از روی نیمکت بلند شد. چند قدم جلو رفت. رو در روی مجسمه ایستاد. مجسمه دو دست سنگی داشت. باز به جای خالی دست‌هایش نگاه کرد. فکری به سرش زد: کاش دست‌های او جای دست‌های من بود.

مجسمه با اُبْهتی سیاه، سنگین ایستاده بود. حس کرد دست‌های سنگی از کتف جدا شد، آمد پایین، و جای دست‌های او نشست. لبخند زد. اراده کرد دست راستش را از آرنج خم کند. دست سنگی همچنان سخت و سنگین ایستاده بود. رفته رفته بدنش کرخت و منجمد شد. لب‌هایش پایین افتاد. محل قطع شدن دست‌هایش خارید. چندشش شد. بدنش می‌رفت تا مثل سنگ، سنگین شود. کار از کار گذشته بود و آن دولنگر سنگی، کار خود را می‌کردند. حس کرد که زمین زیر پایش باتلاق‌است. آرام آرام به داخل باتلاق مکیده شد. چشم باز کرد. بوی فاضلاب به دماغش زد. در سیاهی چندش آور و بوی ناک سبز و زرد و نارنجی فواره‌ها، زد زیر گریه.

قصد داشت هر طور شده، برود و آن جا را که دست‌های مصنوعی می‌ساختند، پیدا کند. اما نمی‌دانست چطور شده بود که از کارگاه عروسک سازی سر درآورده بود: یک سبد پا. یک سبد سر. یک سبد دست.

کارگری از پای دستگاه پلاستیک زنی سر تا پایش را برانداز کرد: دست‌هایت را در جنگ گم کرده‌ای؟

چیزی نگفت: زل زده بود به دستگاهی که پلاستیک‌های خمیر شده را پایین می‌داد و باد می‌کرد. آن وقت می‌شد دست عروسک. دستگاه‌های دیگر، پشت سر هم و بی‌توجه به آنچه می‌گذشت، هر کدام قسمتی از بدن عروسک را با رنگ‌های صورتی مرده، از پلاستیک‌های کهنه، باد می‌کردند. کارگر انتظار می‌کشید تا دست‌ها را از دستگاه بگیرد و در سبد جلوش بیندازد. او همچنان به دستگاه مات مانده بود. گاهی برمی‌گشت و به انبوه دست‌های پلاستیکی تلنبار شده، نگاه می‌کرد. هنوز نمی‌دانست که چرا به جای آن که برود تا ببیند آن خواب طولانی را در کجا جا گذاشته است، رفته بود و خیره شده بود به دست‌های عروسک‌ها.

گفته بود: مدتی در «مزار شریف» بودم.

کارگر از پای دستگاه پرسیده بود: اهل «مزار شریف هستی؟»

مانده بود چه بگوید. قبل از «مزار شریف» یادش نبود. بعد رفته بود «پیشاور». از آن جا هم «جده» و «اسکندریه». دست آخر، «بصره» و «استانبول»

در «مزار شریف» وقتی بیدار شد، دید مثل این که بی‌وزن شده است. اول دست‌هایش را حرکت داد. تکان نخورد. قبل از آن را هم به یادداشت. هر چه فکر کرده بود، یادش نیامده بود. هیچ وقت هم به یادش نیامد.

دید که دست‌هایش گلدانی هستند. در وسط آن گلدان آفتابگردانی قدکشیده بود. برق آفتاب چشمش را زد. یک باره نفهمید چه شد؛ زمین لرزید. بوی فلز مذاب و گوشت سوخته و دود و آتش بود. حس کرد گرگرفته است. تمام بدنش می‌سوخت. تکه‌های گلدان سفالی پشت سر هم به زمین می‌خورد. آفتابگردان که از ساقه قلم شده بود، با صورت به خاک افتاد. وقتی چشم باز کرد، تاریک بود. چشم‌هایش خیس می‌زد. فقط از همان روز یادش مانده بود و این که بعد از آن، از این شهر به آن شهر می‌رفت تا شاید دست‌ها را در آن جا پیدا کند.

صبح زود رفته بود به کارگاه عروسک‌سازی و آخر سر، جلودستگاهی ایستاده بود که دست‌های عروسک را می‌زد. جوانی بی‌تفاوت در آن طرف، دست‌ها و پاها و سر را روی تنه‌ی عروسک سوار می‌کرد. آن‌ها را در پلاستیک می‌گذاشت و در جعبه‌ی مقوایی می‌خواباند. جوان سیگاری روشن کرد و به‌دهانش داد: آخرش نگفتی بچه‌ی کجایی؟

بدون آن که چیزی به‌زبان آورد، «مزار شریف» «پیشاور» «جده» «بصره» به یادش آمد. از «استانبول» رفته بود اما «استانبول» با او سایه به سایه می‌آمد تا به‌دنبال آن آدرسی باشد که شیخ در روی سه چرخه، کنار آن ستون‌خاموش، با زبانی که معلوم نبود، عربی، ترکی، یا فارسی است، و درکوچه‌ای که خزه‌ها از دیوارها بالا رفته بودند و پنجره‌هایش به‌جای شیشه خزه داشتند و به دریا ختم می‌شد، او را صدا زده بود. بعد در میان‌مه سرخ رنگ گم شده بود. هر چه فکر کرد، یادش نیامد که چه کسی آن آدرس را به او داده است. می‌گشت تا شاید بتواند رد پایی از آن شَبَح‌مچاله شده‌ی قوز کرده در سه چرخه را پیدا کند. با تمام این حرف‌ها جلومیز ایستاده بود:

مردی باروپوش سفید، فرم را جلوش گذاشت. از بالا تا پایین ورقه‌را از نظر گذراند. بدون آن که حرفی بزند، آن را برداشت و از اتاق بیرون زد و جلوی پله‌های ورودی نشست و به آن نگاه کرد: از چه زمانی و درچه محلی دست‌های خود را گم کرده‌اید؟

ماند چه بنویسد. هر وقت به فکر فرو می‌شد، می‌دید که قبل از آن هم دست‌هایش نبودند. چشم‌هایش را به دریچه‌ی هر شهری باز می‌کرد، می‌دید که در شهری دیگر بدون دست می‌گردد. در همین فکرها، صدای دریل و اره برقی، از انتهای سالن لوزه بر بدنش انداخت. حس کرد اره را روی کتف‌اش گذاشتند. سوزش به میان شانه‌هایش خزید. هم زمان مغزش تیر کشید. جوانی که در سه چرخه مچاله شده بود، به او نزدیک‌شد: در فکری!

سر تا پای قوز کرده‌ی جوان را که پیراهن سیاه پوشانده بود، نگاه کرد. دست‌های مصنوعی‌اش را بالا آورد و جلوی چشم‌های او گرفت: نه حس دارد، نه درد. اگر در آتش بیفتد یا یخ‌بزند، یا حتی کسی آن را اره کند، اصلاً نمی‌فهمی. فقط به این درد می‌خورد که مردم خیال کنند تو دست داری. همین و بس. یک چیز زیادی و نامحرم از تو آویزان شده. نه مال توست و نه از جنس تو. همیشه هم باید با تو باشد. سنگینی‌اش هم بد از بدتر. تو را به طرف زمین می‌کشد؛ حتی در خواب.

بعد نفس تازه کرد و ادامه داد: اگر دست‌هایت را می‌خواهی، حالا حالاها باید بگردی. شاید آن‌ها را پیدا کنی. یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی که بروی «انگلیس» یا «آمریکا». این قدر فکر نکن. برو توی نمایشگاه و دست‌ها را خوب تماشا کن. همین طوری گفتم و الا خیال‌نکن که شکوه دارم.

جوان از روی سه چرخه محو شده بود. و او به انتهای سالن رفت. پشتِ ویتترین ایستاد. دست‌های مصنوعی که از پلاستیکِ صورتی زنده و فلز و فنر شکل گرفته بود، روی هم تلبار شده بود. از دیدن آن همه دست وحشت کرد. حس کرد که تمام آن‌ها از کتفش آویزان شدند.

مچ دست مصنوعی آن جوان - با آن رنگ صورتی چرک مرده - که از آرنج سیخ بیرون زده بود، هنوز پیش نظرش بود. دید که رنگ دست‌ها بارنگ او یکی نیست و حس می‌کرد که آن جوان، از روی سه چرخه به او انتقال داده بود، در مغزش بود. می‌پنداشت که یک چیز زیادی دارد و همین چندشش را بیشتر کرد و او را به زمین فرو کشاند:

در کوچه پس کوچه‌های «اسکندریه» همچنان می‌رفت تا تکه‌ی قطع شده‌ای را از ادامه‌ی آن خواب طولانی که در «مزار شریف» دیده بود، بردارد. شاید، رد پای از دست‌ها پیدا کند یا بتواند آن را جای دست‌هایش بگذارد:

از شکاف چادر، طرح سیاهی از سگ را دید. سگ چیزی مثل دست قطع شده‌ای به دهان داشت؛ اردوگاه «پیشاور» بود. نیم خیز شد و خود را از زیر سیم‌های خاردار

به محلی که سگ قبلاً آن جا بود، رساند سگ پا به فرار گذاشت. با تردید راه افتاد. هر چیزی را دید با پا آن را زیرو رو کرد. جعبه‌ی آدامس و سیگار در گردنش بود. به تمام چاله‌ها و پس و پشت‌ها، سر کشید، تا نزدیک‌های صبح، هنوز دنبال دست‌ها می‌گشت. سر آخر، برگشت به همان زباله‌دانی که سگ را قبلاً آن جا دیده بود. از پشت سر، مأموری گردنش را گرفت و او را از زمین بلند کرد: نصف شب دنبال چی می‌گردی؟

بدون آن که بتواند به پشت سر نگاه کند، روی هوا ماند. صدای مهره‌های گردنش را شنید. مأمور او را که زده بود زیر گریه، روی زمین کشاند. چیزی به ذهن مأمور خطور کرد. یک لحظه ایستاد و به سیگارها و جعبه اشاره کرد: حتماً دزدی است؟

جوان خودش را به زمین زد. سگ که از خوردن آن جسم مثل دست، راحت شده بود، به آن طرف رفت. پارس کرد و دور دهانش را لیسید. جوان تمام رویه‌های خود را در مشت مأمور نهاد. لحظه‌ای بعد جوان و مأمور و سگ در تاریکی گم شدند.

از همان شب که از زیر دست و پا، از چادر بیرون زده بود، جعبه‌ی سیگار و آدامس به گردنش بود و در شهرها، به دنبال دست‌هایش می‌گشت.

شب بود. باران یک ریز می‌بارید. سرش پایین بود و جلوی پا راجستجو می‌کرد. رفت به طرف زباله دانی اما منصرف شد. راه افتاد. تاریک بود. کنار ستون خاموش برق؛ در کوچه‌ای که به دریا ختم می‌شد، از شب‌چی که روی سه چرخه قوز کرده بود، پرسید: ببینم! تو دست‌های مراندیدی؟

شَبَّح سرفه کرد و در صندلی چرخدار جابه جا شد. به سمت چپ بدنش که خیس می‌زد، نگریست. سرش را جلو آورد و آهسته گفت: تودست‌های مرا ندیده‌ای؟

جوان گفت: آن‌ها را در کجا گم کرده‌ای؟

شَبَّح سرفه کرد: نمی‌دانم.

جوان به فکر فرو شد. در خیلی جاها بودم و به شهرهای زیادی رفتم.

شَبَّح با خودش تکرار کرد: همین حالا در «اسکندریه» دستی را دیدم که به دنبال صاحبش می‌گشت.

- آن دست در کجا بود؟

- به ستون چوبی وسط میدان میخ شده بود.

و او حالا آن تکه‌ی شکسته‌ی خواب را از وسط میدان «اسکندریه» بر می‌داشت تا در آن بنگرد

و ببیند که آیا دست‌هایش را آن جا، جا گذاشته است؟